

The dagger of Darkness

M.H.SH Darkness

in the name of god

ܐܘܒܝܕܢ

افسانہ ی ابایدن

نویسنہ و تصویرگر

محمد حسین شہریاری



فہرست

۴.....مقدمہ

۵.....فصل اول (ظہور تاریکی)

۱۴.....فصل دوم (شکل گیری تاریکی)

۲۱.....فصل سوم (داستان خنجر)

۲۷.....فصل چہارم (ماجرای جوی)

مقدمه

این داستان تخیلی بوده و واقعیت ندارد. بسیاری از مشتاقان داستان های حماسی کلاسیک و تخیلی حتما داستان های تالکین را خوانده اند این نوع داستان ها حماسی و دارای یک دنیای تخیلی است. داستان او بایدن هم از این قبیل داستان هاست داستان های تخیلی انواعی دارند بعضی داستان ها بدون قاعده هستن ولی داستان ابایدن از جمله داستان هایی است که با قاعده خاصی تخیلی هستند

در این داستان زندگی ابایدن از بطن تولد تا آخر عمرش بیان شده.

داستان ابایدن طوری است که احتمال شو که شدن خواننده بسیار است زیرا در بسیاری از نقاط حساس داستان ورق بر میگردد و همه چیز عوض می شود هیچ وقت کسی نمی تواند قسمتی از داستان را حدس بزند گاهی اوقات جنگی را که در شرف پیروزی هستند به ناگهان شکست میخورند گاهی داستان بسیار ساکن است که ناگهان هیجان آور میشود. داستان او بایدن اصلا خسته کننده نیست.

فصل اول

ظهور تاریکی

روزی روزگاری در یک سرزمین میان کوه های شمالی و تپه های یشم در یک خانه زنی باردار به جا افتاده بود زنان دور او حلقه زده بودن زمان بدنیا آمدن بچه فرا رسیده بود پیرزنی بود که بچه را بدنیا می آورد زن باردار درد میکشید و فریاد میزد دیگر ناامید شده بود که خودش زنده بماند در و دیوار اتاق رنگ مرگ بودند زن امیدی نداشت دنیا پیش چشمانش تیره و تیره تاریک گشت که باد سردی از شرق وزید و زن خودش را در میان یک قبرستان تاریک و مه الود دید. سرگردان به دور و بر نگاه میکرد فکر میکرد که مرده است و در سرزمین مردگان است که پشت سرش فرشته ای را دید او شیطان بود شیطان به زن گفت " اگر میخواهی بچه ات زنده بماند باید نگهداری از بچه را به من بسپاری تا من پدر خوانده ی بچه ات شوم ". زن در اول ممانعت کرد و گفت " پدرش وقتی از جنگ برگردد از او نگهداری می کند من بچه ام را به دست های پلید تو نمی سپارم " شیطان گفت که پدرش در جنگ کشته شده و صحنه ی مرگ او را در خیال زن ترسیم کرد زن پس از گریه کردن توافق کرد و به همراه شیطان به آسمان رفت. (خلاصه)



در اتاق

پیرزن گفت " زن مرده است بچه هم همین طور ، من میرم گورکن را خبر کنم شما حواستان باشد اگر ناگهان دیدید که دارد بدنیا می آید کار های لازم را فوراً انجام دهید" و رفت بیرون که ناگهان صدایه بچه طنین انداز کل خانه شد پیرزن دوید و کار های لازم را انجام داد و بچه را شست . بچه را به یکی از زنان حاضر در اتاق سپردند. زن باردار و کل زنان حاضر در اتاق در حال مهجارت دست جمعی بودند سربازان آمدند و گفتند آماده رفتن شوید کاروان در حال آماده سازی است زنی که بچه را نگه داشته بود با بقیه مشورت کرد که آیا بچه را نگه دارد و یا انرا حکم کند حکم کردن یک رسم بوده که با خواندن ورد های جادویی بر یک انسان خداوندشان تکلیف انسان حکم شده را با یک سری علایم بیان میکرد معمولاً حکم بچه های نوزاد که پدر و مادر نداشتند سقوط از ارتفاع بود برای همین زن قبل از حرکت کاروان بچه را به یک درّه در آن نزدیکی برد مردم شهر اسم آن درّه را درّه ی تاریکی گذاشته بودند که باید از یک جنگل تاریک عبور می کرد و به آن میرسید. زن رفت و از جنگل با ترس و وحشت عبور کرد به دره که رسید ورد ها را خواند بعد از تمام شدن مثلثی سیاه بر روی پیشانی بچه پدیدار گشت



این به معنای مرگ توسط ارتفاع زیاد بود یعنی کشتن این بچه توسط ارتفاع و شخص حکم کننده گناهی نداشت. زن برای بار آخر صورت بچه را نگه کرد و آماده شد بچه را پرت کند که ناگهان با صدای مهیب و وحشتناک یک ببر سفید ، زن بچه را انداخت و فرار کرد و حتی پشت سرش را هم نگاه نکرد وقتی دیگر خیلی خسته شد پشت یک درخت قایم شد و پشتش را نگاه کرد و خیالش راحت شد ببر دنبالش نبود وقتی یادش آمد که حکم را اجرا نکرده نگران شد چون اگر کسی حکم را اجرا نکند خودش میمیرد ناگهان زن احساس کرد زیر پایش لرزشی احساس میکند و تا آمد از جایش جم بخورد ، زمین شکاف کوچکی باز کرد و زن را بلعید و دوباره شکاف بسته شد.

اما برای بچه چه اتفاقی افتاد ان ببر سفید یک جادوگر از دسته ی جانورنماها بود پس از اینکه بچه از دست زن افتاد ، ببر پرید و تبدیل به انسان شد و بچه را نجات داد ، شانس داشت که بچه در مسیر سقوط نبود و اگر می افتاد بر زمین می افتاد اسم این مرد "لی" بود جادوگری که

سالها پیش وقتی از جنگ برگشت به شهرش، با صحنه ی مرگ زنش در خانه مواجه شد و جنازه ی زنش را برداشت و برد در یک جنگل تاریک دفن کرد و همانجا یک کلبه ساخت و به زندگی اش ادامه داد و قسم خورد که دیگر در شهر زندگی نکنند. آقای لی از بچه خوشش آمد و تصمیم گرفت بچه را بزرگ کند آقای لی اسم بچه را گذاشت اُبایدن (Obydan) که به معنای ارباب تاریکی بود چون بچه را در کنار دره ی تاریکی پیدا کرده بود. کلمه ابایدن از دو اسم "ابای" و "دن" تشکیل شده است که اُبا ی به معنای خالق.. و دَن به معنای تاریکی است.

آقای لی بچه را به خانه برد. آقای لی جانورنما و از نوع گربه سانان بود و کلبه ی چوبی او پر از گربه بود. شیطان می خواست ابایدن را خودش بزرگ کند پس باید او را از آقای لی می گرفت ولی کلبه ی او پر از گربه بود و جایی که گربه باشد شیطان نمیرود.

یک روز که آقای لی ابایدن را با خود برد سر مزرعه و او را روی یک تنه ی قطع شده گذاشت و خودش مشغول کار شد شیطان فرصت را غنیمت شمرد و موجودی را فرستاد تا ابایدن را بدزد موجودی به نام "کارناکوط" نحوه ی خلق کردنش بدین گونه بود که شیطان مشتی از خاک سیاه قلمرواش را برداشت و ورد هایی به آن خواند و خاک را ریخت روی زمین و یک طوفان کوچک از آن خاک درست شد و قطره ای از خون سیاه خودش را در آن طوفان ریخت و حال فقط این مانده بود که نوع آنرا تعیین کند کارناکوط ها انواع زیادی دارند که کارناکوط مورد نظر شیطان کارناکوط چشم یاقوتی بود پس شیطان دو یاقوت قرمز آورد و به طوفان پرتاب کرد طوفان بزرگ شد و شکل سیاه و طوفانی کارناکوط پدید آمد با دستانی بزرگ و بدنی از جنس باد و خاک. بعد به او دستور داد تا برود و بچه را بدزد. کارناکوط با سرعت باد رفت به آن جنگل،



رسید به اوبایدن آقای لی در دور تر در حال کار بود کارناکوط دست هایش را دراز کرد تا ابایدن را بردارد و به عقب پرتاب شد . یک دعای محافظتی روی ابایدن بود کارناکوط تمام قدرتش را گذاشت و دعا که مانند سپر بود شکسته شد و وقتی دعای محافظتی شکسته می شود جادوگری که ان دعا را گذاشته است . هر جا که باشد متوجه می شود. جادوگری که ان دعا را گذاشته بود آقای لی بود . آقای لی سریع به سمت ابایدن دوید و وقتی کارناکوط را دید با دستانش به درختی که در نزدیکی ابایدن بود اشاره کرد و وردی خواند سپس شاخه های درخت کارناکوط را گرفتند و زندانی کردند کارناکوط تلاش میکرد بیرون بیاید ولی خسته بود آقای لی جلو آمد و هر نوع طلسم و جادویی که می توانست بر کارناکوط خواند تا کارناکوط بمیرد ولی فایده ای نداشت تمام قدرتش را گذاشت و از قدرت رعد استفاده کرد از دستانش جریان قوی برقی با کارناکوط ساخته شد ولی چون کارناکوط قوی تر بود آقای لی ضعیف شد و افتاد زمین و بیهوش شد . کارناکوط تلاش می کرد بیرون بیاید شاخه ها را تکان میداد کم کم داشت ازاد می شد که اتفاق عجیبی رخ داد. کارناکوط درخت را تکان میداد تا ازاد شود و برگ های درخت میریخت و یکی از این برگ ها برحسب اتفاق آمد و درست نشست بر پیشانی ابایدن. ابایدن قلقلکش گرفت و

روی پیشانی اش متمرکز شد که ناگهان مثلث روی پیشانی اش به رنگ سرخ در آمد و داغ شد. پس از چند لحظه ناگهان نور سفید خیره کننده ای از پیشانی ابایدن به اطراف ساتع شد و پس از چند لحظه نور قطع شد.



کارناکوط محو شده بود . آقای لی بهوش آمد و دید که کارناکوط نیست ترسید که بچه را دزدیده باشد دوید به سمت تنه درخت و دید بچه سر جایش است ولی مثلث روی پیشانی اش سرخ و داغ است فوراً بچه را به چشمه ی آن نزدیکی برد و پیشانی اش را با اب خنک کرد و پس از چند لحظه مثلث برنگ مشکی سابق در آمد . آقای لی یک جادوگر قدیمی و کاردان بود فهمید که نیروی کیهانی موجود در مثلث باعث این انفجار نور شده که این نور کیهانی ضد هر نوع جادوی سیاه و پلیدی هست. فوراً بچه را به خانه برد و هر چه ورد محافظتی بلد بود بر ابایدن ، خودش و خانه خواند و شب تا صبح کنار ابایدن بیدار ماند تا اتفاقی نیفتد . چند روز بعد نزدیک های صبح پیرزنی در کلبه را کوبید و آقای لی رفت و در را باز کرد. پیرزن شروع کرد به گریه کردن و گفت " من و پسرم پشت این تپه ها در کلبه ای زندگی می کنیم . الان پسرم مریض است و باید هر چه زود تر برایش دارو بخرم از شهر ولی پایم درد میکند و نمی توانم تا شهر برم از شما

خواهش می‌کنم که به شهر بروید و برایم از طبیب، گل سیاهبرگ را بگیرید و بیاورید باید با آن برای پسرم جوشانده درست کنم و بخورد تا بیماری اش خوب شود". آقای لی دلش به حال پیرزن سوخت و به پیرزن گفت "شما همینجا بمان و از پسرم محافظت کن تا من برم و از شهر برایتان گل سیاهبرگ را بخرم و رفت و تبدیل به ببر سفید شد تا سرعتش بیشتر شود پس از اینکه آقای لی دور شد پیرزن خندید و بچه را برداشت و تبدیل به یک اتشپرک شد اتشپرک موجودی مانند اژدها بود ولی کوچک با بال‌های بزرگ و چنگال‌های کوچک و سرش مانند شاخه درخت بود. ابایدن را در چنگال‌هایش داشت و او را برد.



پیرزن از طرف شیطان آمده بود. بالاخره شیطان ابایدن را بدست آورد. پیرزن قبل از آنکه بچه را بیاورد داخل کاخ شیطان دستمال سیاهی بر پیشانی اش بست تا ناگهان انفجار نور کیهانی رخ ندهد. اما اصلاً شیطان ابایدن را برای چه می‌خواست شیطان یک روح ازاد است، یک روح نیمه کیهانی یعنی توانایی اینرا دارد که فقط روی افکار موجودات اثر بگذارد. تعداد معدود موجوداتی هم هستند که روح ازاد ناکیهانی دارند یعنی می‌تواند کنترل کامل یک فرد را در دست بگیرند. روح انسان یک روح محبوب کیهانی است که نمی‌تواند دخالتی در دنیا داشته باشند شیطان می

خواهد تا بوسیله ی ابایدن ناکیهانی بشود . ابایدن یک ابرانسان است . شیطان ابایدن را میخواهد تا با ان کامل تر شود. درباریان کاخ شیطان از شیطان پرسیدند که می خواهد خودش بچه را بزرگ کند یا به کسی بسپارد. شیطان تصمیم گرفت بچه را به یک دایه در شهر " میاندوکوه" بسپارد بدون هیچ دخالتی در زندگی ابایدن و دستود داد کسی به ابایدن کاری نداشته باشد و نامش هم مناسب هست و بچه باید خودش بزرگ شود من به او ایمان دارم. یکی از درباریان پارچه ای مشکین رنگ آورد و گفت این پارچه تهیه شده از شئل مشکینه ازراعیل چهارم است و مناسب است برای مثلث. شیطان انرا قبول کرد و دستور داد بچه را همراه مقداری پول به دایه ای به نام "گاریما" در شهر میاندوکوه بدهند و به او بگویند از بچه مراقبت کند و سعی کند همیشه دستمال روی پیشانی اش بسته شده باشد. دایه اصلا از جریان خبر نداشت. چند جن که به شکل ادم در آمده بودن رفتن و بچه را به دایه دادن و گفتن که اسمش ابایدن هست و پدر و مادر ندارد تا ۱۵ سالگی انرا بزرگ کن . پول و پارچه مشکی را به او دادند.

پایان فصل اول

فصل دوم

شکل‌گیری تاریکی

۹ سال بعد..

ابایدن ۹ سال داشت و مانند بچه‌های عادی در شهر میاندوکوه بازی میکرد. او در سن ۷ سالگی گروهی را با دوستانش تشکیل داد. قرار بود که فردا به مدرسه برود و همچنین کلاس آموزش شمشیر زنی. پس از چند ماه ابایدن در شمشیر زنی ماهر شد.

معلم ابایدن معلم بسیار بدی بود همیشه بچه‌ها را کتک میزد. بچه‌های کلاس یک سن نبودند بعضی حتی ۱۸ سال هم داشتند. معلم به همه بی احترامی می کرد. یک روز ابایدن دیر سر کلاس آمد. معلم سرش داد کشید و به او فحش داد و به اینکه مثلث روی پیشانی اش هست خندید و او را مسخره کرد. ابایدن که فقط معلم را نگاه می کرد عصبانی شده بود. دوستانش وقتی چهره‌ی غضبناک او را دیدند فهمیدند که ابایدن می خواهد معلم را بزند. با اشاره و علامت سعی کردند که او را پشیمان کنند. ولی ابایدن خیلی عصبانی بود کوزه‌ای کنارش بود انرا برداشت و بر سر معلم که روی فرش نشسته بود کوبید. معلم جا به جا افتاد. بچه‌های کلاس که ترسیده بودند گفتند معلم مرده است. ولی ابایدن گفت هنوز زنده است. هیناج یکی از دوستان ابایدن بود و گفت "اگر معلم به هوش بیاید

همه‌ی ما را بدبخت میکند. همه‌ی ما را می سپارد به دست فرمانده و او هم ما را می فرستد به قلعه‌ی نقره‌سازها بعد انجا باید به مدت ۳ ماه کار کنیم، کارهای سخت" همه‌ی بچه‌ها ترسیدند. ابایدن گفت "پس بهتر است هیچ وقت به هوش نیاید" هیناج تعجب کرد و گفت "یعنی چی؟"

-یعنی سرش را زیر آب کنیم

-چگونه من که خیلی مشتاقم

-اگر همه ی بچه ها موافق هستند که دیگر این معلم را نمی خواهند ، من نقشه ی خوبی دارم

بچه ها همه به خاطر کتک هایی که خرده بودند راضی به مرگ معلم شدند.بعد ابایدن گفت "اگر او را اینجا بکشیم و همینجا بندازیم احتمال اینکه بفهمند زیاد است پس باید کار دیگری بکنیم ، مردم شهر میاندکوه همیشه از موجودات غیرارگانیکی می ترسیدند در طول تاریخ و بهترین جادوگران را استخدام کرده اند تا شهر در برابر حملات موجودات افسانه ای مقاوم باشد و هیچ جانوری نزدیک شهر نشود ، پس اگر ما بگوییم که معلمان بدست یک جانور خیالی کشته شده است ، اصلا باید جنازه اش را سر به نیست کنیم"

بچه ها با هم بحث کردند که ایا نقشه خوب است یا نه که به توافق رسیدند که نقشه خوبی است. هیناج گفت "همین جا بکشیمش یا جای دیگری؟"

ابایدن گفت "باید جنازه ی بی هوشش را برداریم و ببریم در جنگل نزدیک اینجا تا میتوانیم تیکه پاره کنیم که گویا جانوری درنده او را دریده بعد فوراً خودمان بریم فرمانداری و گزارش دهیم که جانوری عجیب را دیدیم که وارد کلاس درسمان شد همه فرار کردیم به جز معلممان ، وقتی سرباز ها و نگهبانان می رسند باید این کلاس را به هم ریخته ببینند و پس از چند ساعت جنازه ی تیکه پاره اش را در جنگل پیدا کنند . هیچ کس به ما شک نمی کند ، خوب بود نقشه ام؟"

بچه ها گفتند که چرا تیکه پاره ؟ این خیلی بی رحمی است ابایدن گفت " به نظر شما یک جانور درنده عجیب وقتی کسی را می دزد، ایا می خواهد با او قایم باشک بازی کند ؟ ، خوب معلوم هست که می خواهد شکمش را سیر کند" بچه گفتند ما این کار را نمیکنیم . هیناج گفت " عیبی ندارد من و ابایدن خودمان این قسمت از نقشه را انجام می دهیم. بچه ها گفتند که بهتر است هر چه زور تر کار را شروع کنیم تا افتاب غروب نکرده است. ابایدن تقسیم کار کرد به چند نفر گفت که کلاس را به هم بریزند چند نفر را هم برای حمل معلم قرار داد بعد ناگهان یادش آمد که اگر فرماندار پرسید که جانور چه شکلی هست بچه ها چه بگویند. ابایدن گفت " بچه ها صبر کنید ، بگزارید تا من بگویم جانور چه شکلی است تا حرف هایمان با هم

فرق نکند که فرماندار شک نکند ، جانوری سیاه و قد بلند و دستانی مانند داس، همه همین را بگوید کسی چیزی اضافه یا کم نگوید " .

بعد جنازه ی معلم را بردند در جنگل ابایدن به بچه گفت " شما برید داخل کلاس منتظر بمانید تا من و ابایدن بیایم."

ابایدن و هیناج جنازه ی معلم را تیکه پاره کردند گویا این بچه های ۹ و ۱۳ ساله هیچ رحمی در وجودشان نیست ، بی رحمی های خود معلم در کتک زدن انها را اینطور بی رحم کرده بود ، البته در این دنیای هرج و مرج که روزی نیست که در هیچ جای ان جنگی نباشد، این کار زیاد تعجب اور نیست .

وقتی همه رفتند و فرماندار گفتند . فرماندار فوراً سربازانش را به انجا فرستاد و تقریباً ۲ ساعت بعد جنازه را کنار یک درخت در جنگل پیدا کردند که البته چیز زیادی جز استخوان و خون انجا نبود ابایدن می توانست با زخم کوچکی بر معلم این کار را انجام دهد. زیرا وقتی بوی خون ان در جنگل بپیچد مورچه های گوشت خوار چیزی از ان باقی نمی گذارند ولی استخوان های ان شکسته بودند و باعث شد فرماندار باور کند که جانوری درنده این کار را کرده. فرماندار طبق حرف های بچه ها دستور داد تا نقاشی ان جانور را ترسیم کنند و در شهر پخش کنند و برای جنازه ی جانور ۱۰۰۰ سکه طلا جایزه گذاشت.



بعد از تمام شدن ماجرا ، ترس و وحشت در دل مردم افتاده بود. همه اصلحه تهیه کرده بودند دیگر کسی بچه اش را به مدرسه نمی فرستاد. ابایدن و دوستانش از این وضع خوشحال بودند .

اما ابایدن دوباره نقشه ای به سرش زد. پس از چند روز ابایدن بچه هارا جمع کرد و گفت که نقشه ای دارد . گفت " بچه ها این موجودی که الان ۱۰۰۰ سکه طلا برایش جایزه گذاشته اند خودمان خلق کردایم پس خودمان هم میتوانیم نابودش کنیم و ۱۰۰۰ سکه را بگیریم" بچه ها پرسیدند چگونه ابایدن گفت تنها چیزی که می خواهیم یک جن جنگلی است که در جنگل های خودمان یافت می شود(این موجود جزو موجودات غیر ارگانیک نیست و اصلا کاری با انسان ندارد و از انسان فراری است) قد بلندی هم دارد . بچه ها گفتند که ان جن خیلی تند و تیز هست نمی شود انرا گرفت. ابایدن گفت " حداقل بیاید شانسمان را امتحان کنیم ارزش ۱۰۰۰ سکه را که دارد ، نکنند می ترسید ؟ جن جنگلی بی ازار است کاری با انسان ها ندارد اگر مارا ببیند فرار میکند. هیناج گفت " فکر خوبی هست ، قبلا زمانی که پدرم زنده بود یادم

هست یک بار یکی از آنها را گرفت ، من می دانم چگونه می شود آنها را گرفت " ابایدن گفت " بعد از اینکه ان موجود را گرفتیم کافی است که شکل و شمایلش را کمی تعقیب دهیم پوست زردش را رنگ میکنیم تا مشکی شود و یک سری کار های دیگر . وقتی کارها تمام شد انرا روی یک ارابه چوبی می بندیم و می بریم وسط شهر تا همه انرا ببینند بعد جلوی چشمانه همه اورا آتش میزنیم و میگوییم که می خواستیم انتقام معلمان را بگیریم و از این طور حرف ها " بعد ابایدن از هیناج پرسید که چگونه می توان انرا گرفت اصلا این موجودات غیب هستند یا ظاهر ؟ هیناج گفت این موجودات همیشه ظاهرند و یادم هست که پدرم جن جنگلی را با یک کاسه ی مسی و آتش گرفت ، اول یک کاسه ی مسی در یک جا که آنها زیاد رفت و آمد داشتند گذاشت و درونش اب ریخت بعد نفت سیاه آورد دور کاسه ریخت تا یک دایره درست شد وقتی که جن آمد داخلش اب بخورد نفت را آتش زد و جن جنگلی هم از آتش می ترسید و درون دایره حبس شد. جن جنگلی عاشق شیره ی درخت زردبرگ هست که شیره ی ان رنگ طلایی کم رنگی دارد وقتی اب را درون کاسه ی مسی ببیند خیال می کند شیره ی درخت زرد برگ هست . ابایدن گفت " افرین هیناج " بچه ها با یک کاسه ی مسی ، نفت و یک مشعل راهی جنگل شدند ابایدن مکانی را انتخاب کرد و کاسه را گذاشتند و درونش اب چشمه را ریختند بعد یک دایره از نفت دور ان درست کردن ، قرار نبود آتش بزرگی بپا کنند جن جنگلی از آتش بسیار کم هم می ترسد اصلا جن های جنگلی نمیتوانند از روی آتش بپزند . همه ی بچه ها نیامده بودند فقط هیناج و چند نفر دیگر آمده بود ، همه پشت یک بوته قایم شدند و منتظر ماندند ساعت ها گذشت ولی جنی ندیدند . بعد هیناج که خسته شده بود گفت " نکند جادوگر محافظ شهر جن های جنگلی را از جنگل بیرون کرده؟" ابایدن گفت " اخر اینها که با مردم کاری ندارند.. " ناگهان صدای خش خش از میان شاخه ها ی درختی آمد. و به طرز نا امید کننده گربه ای پرید داخل دایره و شروع به خوردن اب کرد. ابایدن سنگی پرتاب کرد که گربه برود ولی نرفت ، بعد که سیراب شد رفت چند دقیقه بعد پرندگان آمدند اب بخورند. ابایدن گفت " این پرنده های لعنتی رو نگاه کن ، چشمه دو قدم ان طرف تر است ولی آمده اند از این کاسه اب می خورند " هیناج خندید ، بعد ابایدن گفت " صبر کن ببینم گفتمی پدرت تو روز این کار را کرد یا شب ؟ " هیناج گفت " شب بود " ابایدن بلند شد از بوته آمد بیرون و گفت " چرا زود تر نگفتمی ، باید خودم می فهمیدم که جن های جنگلی روز بیرون نمی آیند، بلند شو برویم شب بیایم. "

رفتند و شب که دیگر قرص کامل ماه معلوم بود آمدند ولی این بار با ترس و اضطراب ، کاسه مسی اب را گذاشتند و با نفت دور آن یک دایره درست کردند و منتظر ماندند

پس از نیم ساعت یکی از موجودات سر و کله اش پیدا شد. موجودی با قد بلند و چشمانی قرمز و موی نارنجی و پوست زرد خیلی سریع آمد نزدیک کاسه ولی وقتی دود مشعل را ای میان بوته ها دید فرار کرد. او بایدن با مشعل رفت پشت یک درخت، نفت را به هیناج داد و گفت از دایره راهی با نفت به پشت این درخت بکش و هیناج کار را انجام داد و بعد هیناج پشت بوته ها منتظر ماند تا اگر جن را دید به ابایدن علامت دهد تا ابایدن مشعل را روی راه نفتی بگیرد پس از چند دقیقه جن دیگری پیدایش شد نزدیک کاسه شد داشت بو می کشید که هیناج علامت داد و ابایدن مشعل را گذاشت روی راه نفتی و آتش گرفت و با سرعت به دایره رسید و کل دایره آتش گرفت و جن جنگلی در آن اسیر شد.



ابایدن و هیناج مسرور شدند جن از ترس مچاله شده بود داشت می لرزید. منتظر بقیه بچه ها ماندند قرار بود قفسی بیاورند پس از نیم ساعت آتش در حال خاموش شدن بود که ابایدن و هیناج هیزم آوردن و نگذاشتن آتش خاموش شود. که دیگر بچه رسیدند و قفس را آوردند. قفس چوب بود انرا بردند داخل دایره و جن را به زور وارد ان کردند و قفس را جایی مخفی کردند و چند میوه و کاسه ی اب را در ان گذاشتند که یک وقت نمیرد . فردا آمدند. دیدند که جن در حال اه و ناله کردن است نور افتاب اورا اذیت میکرد. ابایدن وهیناج که قیر و رنگ و یه عالمه پر مرغ وعسل و .. کلی چیز ها برای تعقیر شکل جن آورده بودند. اول قیر را روی او ریختند بعد پر هارا که به قیر چسبید بعد رنگ سیاه . جوهر قلم و بعد هر چیز سیاه رنگی که دم دستشان بود ریختند روی جانور زبان بسته . حال فقط دستان مانند داس مانده بود که دو داس را رنگ کرده و با قیر و شیره درخت محکم به دستانش چسبانند در اخر خاکستر روی او ریختند تقریبان چیزی شد که گفته بودند . ابایدن گفت " مهم نیست دقیق مثل چیزی کث گفتیم باشد همینکه شبیه باشد بس است. نور افتاب خر خر جن را در می آورد و این جلوه ویژه ی خوبی برای قبولاندن به مردم بود. بعد با زنجیر دست و پایش را بستن و با یگ زنجیر به گردنش او را می کشاندن. ابایدن گفت " اگر پرسیدند چگونه این موجود درنده را گرفتید بگوئید که تله ای درست کردیم و انرا گیر انداختیم".

بچه ها با زنجیر موجد سیاه رنگ را میکشیدند و می بردند جن های جنگل موجوداتی ضعیف وسبک بودند . بردند و بردند تا به شهر رسیدند. مردم همه به دنبالشان راه افتادند. یک نفر از بچه ها فریاد میزد " بیاید بیاید مردم که دیو سیاه شهر را گرفتیم" و تکرار می کرد که همه جمع شوند . رفتند وسط شهر در میدان چند نفر رفتن چوب و نفت آوردند تا آتش درست کنند جن بد بخت را بستند به یک چوب و دورش هیزم ریختند. چند نفر از مردم شهر می خواستند به موجود نزدیک شوند ولی ابایدن گفت " نزدیکش نشوید این موجود بسیار خطرناک هست پوستش سمی هست (واقعا هم سمی بود از بس چیز های مختلف روش ریخته بودند). بعد یکی از بچه رجز خوانی کرد و موجود را قبل از انکه فرمانده برسد آتش زدند. بعد که فرمانده رسید فقط موجودی سیاه را دید که در حال سوختن و خرخر کردن است.



همه بچه هارا تشویق کردند. فرمانده پرسید که چه کسی این موجود را گرفته گفتند این بچه ها همگی تله ای ساختن و موجود را گرفتن و آوردن اینجا و سوزاندن. فرمانده گفت " حالا ما ۱۰۰۰ سکه را به چه کسی بدهیم؟" گفتند که بدهید به سرگروهشان ،پسری است به نام ابایدن که نقشه تله را ریخته است.فرمانده ۱۰۰۰ سکه را جلوی مردم به ابایدن داد و گفت با بقیه بچه ها تقسیم کن. ابایدن هم ۲۵۰ سکه برای خودش برداشت و ۲۵۰ سکه هم به هیناج داد و بقیه را بین همه تقسیم کرد.

ان روز ابایدن خیلی خوشحال بود وقتی داشت به خانه بر می گشت از بازار رد شد و لباس و چیز های دیگر خرید . در میان دست فروشان و اطمیغه فروشان چیزی توجه ابایدن را جلب کرد. در میان اطمیغه هایک خنجر کهنه خراب و زنگ زده را دید . رفت و از عتیقه فروش پرسید که ان خنجر چند سکه می شود؟ عتیقه فروش گفت ۱۰ سکه ابایدن انرا خرید و به خانه برد وقتی انرا در دست داشت احساس خاصی داشت. در خانه توی انباری و در یک گنجه قایم کرد.



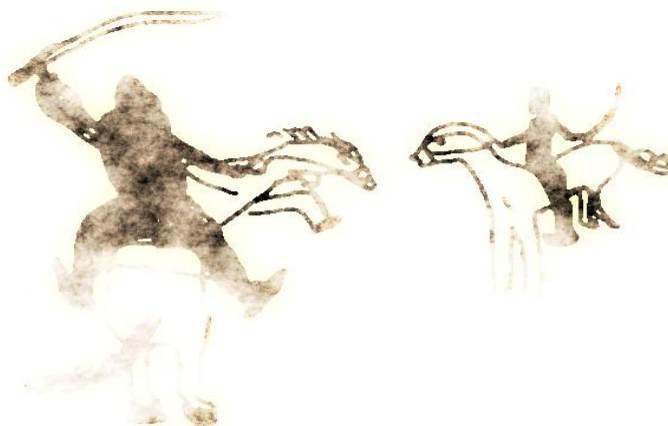
فصل سوم

داستان خنجر

سیزدهمین فرشته ای که خداوند خلق کرد ابایمون (**Obymon**) نام داشت. (ابای به معنای

خالق... و مُون به معنای نحسی است) این فرشته، فرشته ای مهربان بود و همه را دوست داشت ولی خاصیت بدی داشت. هر جا که میرفت ویران می شد و به هر چیز نگاه میکرد شوم میشد و معروف بود به فرشته ی نحس، برای همین خداوند ابایمون را از همان آغاز خلقت در زندان عرش و نیستی قرار داد. ابایمون هم فقط عبادت خدا را می کرد. روزی یک فرشته به ملاقاتش آمد و تعریف کرد که خداوند موجودی به نام انسان خلق کرده و او را برترین مخلوق نامیده است و آنها را روی زمین قرار داده است. پس ابایمون پس از میلیون ها سال عبادت از خداوند خواست تا بگذارد به زمین برود. خداوند اجازه داد تا ابایمون لحظه ای بر زمین فرود بیاید تا زمین را ببیند. زندان عرش مکانی بود خالی از همه چیز جز سیاهی چیزی نبود نه در داشت و نه دیوار مکانی سیاه و خالی. به یک باری زیر پاهای ابایمون نورانی شد و مانند نور به سمت زمین رفت و در یک اهنگری فرود آمد چشمانش برای اولین بار چیزی را دید او شمشیرها و سپر ها را نگاه میکرد از درون کوره زبانه های آتش بیرون می زد و ابایمون دوید به سمت کوره و گفت "پلنار این جا چه می کنی ... " دید شعله هایی در کوره رو به بالا حرکت می کنند و گفت " این آتش است از جنس پلنار که فرشته ی نور است " درون کوره خنجری نیمه مذاب وجود داشت انرا برداشت خنجر در دستانش کم کم سرد شد و جای دستانش بر روی خنجر ماند. از دور صدای پای انسان په گوش رسید اهنگر بود. ابایمون احساس سبکی شدید کرد و تبدیل به نور شد و به آسمان رفت. اهنگر وارد شد و دید یکی از خنجر ها روی زمین افتاده انرا برداشت و در میان بقیه خنجر ها گذاشت. خنجر ها همه یک دست از آهن ساخته شده بودن و دسته شن چوبی نبود و ادامه ی همان تنه بود. اهنگر سرباز را صدا زد و گفت تمام اصلحه ها آماده شده است. سرباز اصلح ها را برد فردا قرار بود جنگی بین دو ملت به پا شود. سرزمین عار شمالی با سرزمین عار جنوبی در جنگ بود و عار شمالی می خواست گنج گران بهای عار جنوبی را بدزد یعنی سر قطع شده ی شومان. این سر مطعلق به اولین جن خلق شده است و

سرش از انرژی جادویی زیادی برخوردار است. صبح شد و سپاه دو سرزمین در یک صحرا آماده نبرد شدند. در آغاز سرزمین عار جنوبی پرچم سبز را بالا برد که به نشانه مذاکره بود. پس فرمانده عار شمالی آمد تا با فرمانده عار جنوبی صحبت کند. فرمانده عار جنوبی به وضوح دید که سربازان عار شمالی خیلی کم تر است و تقریباً ۱ به ۶ بود. عار جنوبی به عار شمالی گفت ما سال ها در صلح بوده ایم ما نمیخواهیم صلح از بین برود ما سر شومان را به شما می دهیم که کشتاری رخ ندهد ولی پیروزی ما حتمی است. عار شمالی خوشحال شد که بدون جنگ سر شومان را بدست آورده. فرمانده عار جنوبی به خاطر لطفی که کرده بود خوشحال شد و به یکی از سربازا اشاره کرد صندوق را بیاور . از قضا خنجر ابایمون به این سرباز رسیده بود و در قلافش بود. صندوق را آورد و فرمانده گفت . درش را باز کن . سرباز آمد که درش را باز کند که صندوق از دستش افتاد و اسب فرمانده عار شمالی رم کرد . لشکریان عار شمالی فکر کردند که به جان فرمانده شان سوءقصد شده و حمله ور شدند. سربازان عار جنوبی هم حمله ور شدند و جنگ شد. فرمانده عار جنوبی به سرباز گفت " چه کار کردی احمق " بعد سرش را قطع کرد. دیگر کسی نمی توانست جلوی سیل عظیم حمله ی سربازان را بگیرد. تعداد سربازان عار جنوبی ۶ برابر تعداد سربازان عار شمالی بودند ولی شکست خوردند.



عار شمالی که سر شومان را بدست آورد غنایم بسیاری هم بدست آورد. اصلحه های بدست آمده در جنگ را در اصلحه خانه گذاشتند.

شبهنگام دزد ها به اصلحه خانه زدند و تمام خنجر هارا دزدیدند. خنجر ها درون یک جعبه در باز بود. سرباز ها فهمیدند و دویدند تا بگیرندشان و دزد ها هم به سمت بیابان دویدند تا اینکه خنجر ابایمون که روی جعبه بود در اثر تکان خوردن زمین افتاد .

۱سال بعد

دو مسافر از بیابان می گذشتند یکی پولدار و دیگری فقیر بود مرد پولدار به مرد فقیر گفت که برود و هیزم جمع کند تا آتش درست کنند و خودش هم آماده زدن چادر شد تا استراحت کنند. مرد فقیر رفت هیزم جمع کند که خنجر را کنار یک بوته دید انرا برداشت با خود برد. هیزم هارا آورد و آتش را روشن کرد. بعد از خوردن غذا به خواب رفتن زمانی که مرم ثروتمند خوابش برد مرد فقیر بر بالین او رفت و با خنجر او را به قتل رساند. تمام پول ها و اسبش را هم برداشت و راه افتاد . تا رسی به یک دره که پلی چوبی روی آن بود که اسب نمی توانست از روی آن عبور کند. خودش تنها رفت و خنجر را که در کیف وصل شده به اسب برنداشت. یعنی یادش رفته بود بعد کمی جلو رفت که باران گرفت برگشت سبر کرد باران بند بیاید بعد اینبار خنجر را برداشت و رفت تا وسط پل رفت ولی ناگهان پل شکسته شد و افتاد ته دره.

ته دره رود خانه عمیقی بود . مرد افتاد در رود خانه و زنده ماند که ناگهان نهنگی او را بلعید. نهنگ از رودخانه به دریا رفت و پس از نیم ساعت که در زیر دیا بود روی اب امد تا نفس بگیرد که دو کشتی جنگی نهنگ را با طور گیر انداخت. نهنگ در بین دو کشتی گیر کرده بود. انسان ها نهنگ ها را تربیت می کنند تا با انها دیوار های شهر های دریای را بکوبند. مرد داخل شکم نهنگ هنوز زنده بود. با خنجر به جان دیواره ی شکم نهنگ افتاد ولی فایده ای نداشت. اما قسمتی را پیدا کرد که نرم بود چاقو را محکم فرو کرد و دستش هم فرو رفت . نهنگ خواست که بیاید روی اب و نفس بکشد که مرد درون شکم نهنگ افتاد درون اسید شکم نهنگ و مرد ولی خنجر درون اون کیسه ی پر از اب افتاد. نهنگ اب های داخل شش را به بیرون پرتاب کرد که مانند فواره ای بر روی سر ادم های روی عرشه ی دو کشتی ریخت. در یکی از کشتی ها زیر عرشه زندانی وحشتناکی را نگه دار می کردند. سقف زندان نرده ای و باز بود تا باران و اب دریا در آن ریخته شود و زندانی عذاب بکشد. اما خنجر درون کیسه ی اب نهنگ که به هوا

پرتاب شد افتاد داخل قفس ان زندانی . در زندان یه موجود افسانه ای را نگه می داشتند به نام زهزام. زهزام مرگ بارترین موجود برای انسان است . که یک زهزام می تواند یک شهر را از سکنه خالی کند. موجودی لاغر و استخوانی که زخم های بسیار دار. بعضی از استخوان های بدنش بیرون زده. و چیزی به عنوان درد در این موجود وجود ندارد. تشنه ی خون انسان



خنجر ابایمون درست برخورد کرد با یک از حلقه های زنجیر بسته شده به دستانش و زهزام به طرز ماهرانه ای زنجیر را پاره کرد و بعد قفس را شکاند و خنجر را برداشت و آمد روی عرشه. شروع کرد به کشتن سربازان با تیرو کمان او را میزدند ولی تاثیری نداشت . این موجود سرعت باور نکردنی دارد و بسیار تند هست ضربه های شمشیر را جا خالی می داد ساکنان کشتی دیگر کشتی را به توپ بستند که کشتی را نابود کنند همچنین از نهنگ جدا شدند و سعی کردند دور شوند تمامی انسان های داخل ان کشتی کشته شدند ، کشتی در حال قرق شدن بود کشتی از پهلو خوابید طوری که چوبه ی دیدبان به سمت کشتی دیگر می رفت زهزام رفت روی چوبه و دوید به سمت کشتی دیگر، ان کشتی در حال دور شدن بود و تمام سربازان به زهزام شلیک می کردند جادوگران توپ های اتشین به سمتش شلیک می کردند ولی از روی

چوبه که در حال قرق شدن بود پرید در کشتی دیگر و تمام. ان کشتی هم غرق شد و خود زهزام هم در اب غرق شد و مرد. از داخل کشتی غرق شده حبابی بزرگ بیرون آمد که به وسیله ی یک جادوگر ساخته شده بود و درونش دو مرد دیگر بودند یکی از مردان خنجر در دست زهزام را از دستان زهزام بیرون کشید و برداشت تا به عنوان مدرک از فرار این جانور به شهرش ببرد. جادوگر با حباب روی اب آمد و حباب ترکید بعد جادوگر که به همراه دو مرد روی اب بود شروع کرد به سوت زدن و سوتش اهنگ عجیبی داشت در اخر وردی خواند و به طرف بالا فوت کرد . پس از چند لحظه یکی از مردان از دور یه پرنده ابی رنگ بزرگ را دید که به طرفشان می آمد پرنده آمد و هر سه را برداشت و برد . سرعت زیادی داشت پس از چند ساعت جادوگر و دو مرد ربروی کاخ پادشاه شهرشان فرود آمدند. وارد شدند و درخواست ملاقات فوری کردند بعد به پادشاه گزارش اتفاق را دادند پادشاه هم گفت " کدام احمقی دستور داد که نهنگ را بگیری؟" جادوگر گفت " فرمانده خواست که خودشیرینی کند و نهنگ هم بیاورد که به اینروز افتادیم" پادشاه گفت خدا لعنتش کند.و بعد گفت که می توانید بروید جادوگر رفت به خانه خودش و دو مرد هم رفتند به یک رستورانو غذا خوردند . بعد راه سفر به شهری دیگر را در پیش گرفتن که در همان اوایل راه ، مردی که خنجر را داشت افتاد و مرد ، صورتش سیاه شده و رنگش پریده بود و هنگام مرگ تشنج می کرد. مرد دیگر جنازه را همان جا گذاشت و رفت.

چنر روز بعد مردم جنازه را پیدا کردند و بردند به قبرستان که دفع کنند که یک گدا سر و کله اش پیدا شد و رفت جنازه را گشت تا پولی پیدا کند که چند سکه و یک خنجر پیدا کرد مردم به او گفتند خوب نیست از مرده پولی برداری شگوم ندارد ولی گوش نداد کار خودش را انجام داد. شب هنگام وقتی از کوچه ای عبور می کرد مردی را دید که کیسه ی پول در دست دارد و در کوچه راه می رود . وسوسه شد که پول هارا بدزد و دوید و کیسه پول را از مرد گرفت ولی مرد محکم او را گرفت و نگذاشت فرار کنند گدا و مرد دست به یقه شدند و گدا خنجر را بیرون آورد و مرد را کشت و فرار کرد. پس از ۱۵ روز ، هر روز گدا یک نفر را می کشت تا سرانجام در شب ۱۵ هم گدا در یک خرابه سخته کرد و رنگش سیاه شد و مرد. سربازان جنازه اش را پیدا کرده و در کالاسکه ی مرده کش گذاشتند تا ببرند به گورستان و دفن کنند . برای اینکار باید از شهر عبور میکردند. در یکی از کوچه ها چند مزدور و قاتل در کمین بودند تا همسر وزیر را که قرار بوده از این کوچه با کالاسکه عبور کند را بکشند. ولی زود تر از کالاسکه

ی همسر وزیر ، کالاسکه ی مرده کش آمد و دزدان به اشتباه به این کالاسکه حمله ور شدند. وقتی متوجه شدند با کالاسکه فرار کردند تا به دست سربازان و شرطه ها نیفتند . در چند درگیری جان سالم به در بردند ولی یکی از چرخ های کالاسکه آسیب دید. سپس از شهر خارج شدند و به کوهی رسیدند که پایگاهشان انجا بود ، باید از یک گذرگاه تنگ عبور می کردند که اطرافش درّه عمیقی بود . وقتی داشتند رد می شدند چرخ اسب دیده ی کالاسکه شکست و کالاسکه به همراه اسبش به ته درّه افتاد. انتهای درّه رودخانه ای بود خشک که چندید سال اب به خود ندیده بود پس همه گی مردند. خنجر هم در لباس مرد گدا بود.

پس از گذشت ۳ سال در رود سیل جاری شد و جنازه ها و بقایای کالاسکه را به دریا برد. ۸۰ سال بعد یک ماهی گیر کنار ساحل بقایای کالاسکه را پیدا کرد و تمامی اشا انرا به یک عتیقه فروش داد.

و عتیقه فروش ۱ سال بعد توانست خنجر را به قیمت ۱۰ سکه به یک پسر کوچک به نام ابایدن بفروشد.

۱۰ سکه - ۵۲۷

فصل چهارم

ماجراجویی

پس از چند روز خوش گذرانی های ابایدن و دوستانش ، در شهر یک مسابقه ی شمشیرزنی نوجوانان برگزار شد. خبر رسید که شاهزاده از پایتخت برای یک سری کارهای حکومتی آمده و پسرش هم قرار است در این مسابقه شرکت کند پسر ۱۳ ساله اش . همه ی بچه ها خود را برای مسابقه گرم می کردند. ابایدن و هیناج دوستش نقشه ای ریختند تا به پایتخت بروند ، آنها می خواستند در یکی از کالاسکه های شاهزاده پنهان شوند و به پایتخت بروند.

مسابقه شروع شد و پس از چند مرحله جنگ با شمشیر های چوبی به مرحله ی نیمه نهایی رسید که باید ابایدن و هیناج با هم و پسر شاهزاده و کس دیگری با هم می جنگیدند. از قرار معلوم پسر شاهزاده تا به این مرحله را با پول و رشوه بالا آمده . پس ابایدن نقشه ی بهتری به ذهنش خطور کرد . بعد در جنگ با هیناج از او برد چون نقشه ریخته بودند بعد نوبت به جنگ ابایدن و پسر شاهزاده بود. برای استراحت ۱۵ دقیقه وقت دادند . سپس نوبت به جنگ بازنده با بازنده بود که هیناج به راحتی از آن فرد برنده شد در این لحظه ابایدن را به اتاقکی بردند که پسر شاهزاده در آن بود. پسر شاهزاده به ابایدن گفت " چقدر سکه می خواهی تا این بازی را ببازی " ابایدن گفت " می خواهم تنها با شما صحبت کنم " پسر شاهزاده اشاره کرد به سربازان و سربازان بیرون رفتند بعد ابایدن گفت " من پول نمی خواهم ولی می توانی کاری برایم بکنی که من به تو ببازم " پسر شاهزاده گفت " چه کاری؟ " ابایدن گفت " پس از اینکه من به تو باختم تو باید من و دوستم را در کالاسکه ات پنهان کنی و به پایتخت ببری " پسر شاهزاده کمی فکر کرد و بعد گفت " قبول پس تو در مبارزه به من می بازی " بعد توافق کردند و مسابقه شروع شد در اول ابایدن به سختی با او جنگید و تا سر حد باختن طرف پیش رفت ولی در اخر به نحو خیلی ساده ای شکست خورد طوری که همه ی مردم فهمیدن ابایدن پول گرفته است تا از پسر شاهزاده ببازد. سپس پس از برنده شدن پسر شاهزاده به او یک شمشیر نمادین دادند که به نشانه ی بردن در این مسابقات بود. پس از مسابقه ابایدن و هیناج به قرارگاه شاهزاده رفتند تا پسرش را ببینند. پسرش هم گفت که فردا صبح در جنگل کنار

چشمه در جایی مخفی شوید وقتی ما با کالاسکه رسیدیم من به بهانه ی اب خوردن از چشمه کالاسکه را نگه می دارم و محافظانم را با خود به چشمه می برم شما آرام بروید و سوار کالاسکه من شوید و زیر صندلی پنهان شوید .

ابایدن و هیناج وسایل خود را آماده کردند و صبح روز بعد به چشمه رفتند و در جایی مخفی شدند ، ابایدن خنجر را هم با خود آورده بود . پس از ۱ ساعت بالاخره کالاسکه شاهزاده و سربازان محافظش به همراه چند کالاسکه دیگر که کارکنان و بچه اش را حمل میکرد کالاسکه پسرشاهزاده اخر از همه بود و دو محافظ با اسب پشتش بودند. بعد پسر به یکی از آنها گفت که کالاسکه را نگه دارند بعد با هر دوی آنها رفت به سمت چشمه ، سپس ابایدن و هیناج فوراً به کالاسکه ی پسرشاهزاده رفتند و سوار شدند سپس زیر صندلی ها قایم شدند پس از چند لحظه یکی از محافظان سرش را داخل اتاقک کرد که ببیند کسی وارد نشده و بعد درب کالاسکه را باز کرد که پسر شاهزاده سوار شود. بعد پسرشاهزاده گفت " خوب بیاید بیرون خطر رفع شد" ابایدن و هیناج بیرون آمدند و با خیال راحت روی صندلی نشستند . بعد ابایدن نقشه ی کل کشور را از کیفش بیرون آورد و به هیناج نشان می داد که چه جاهایی می خواهد برود.

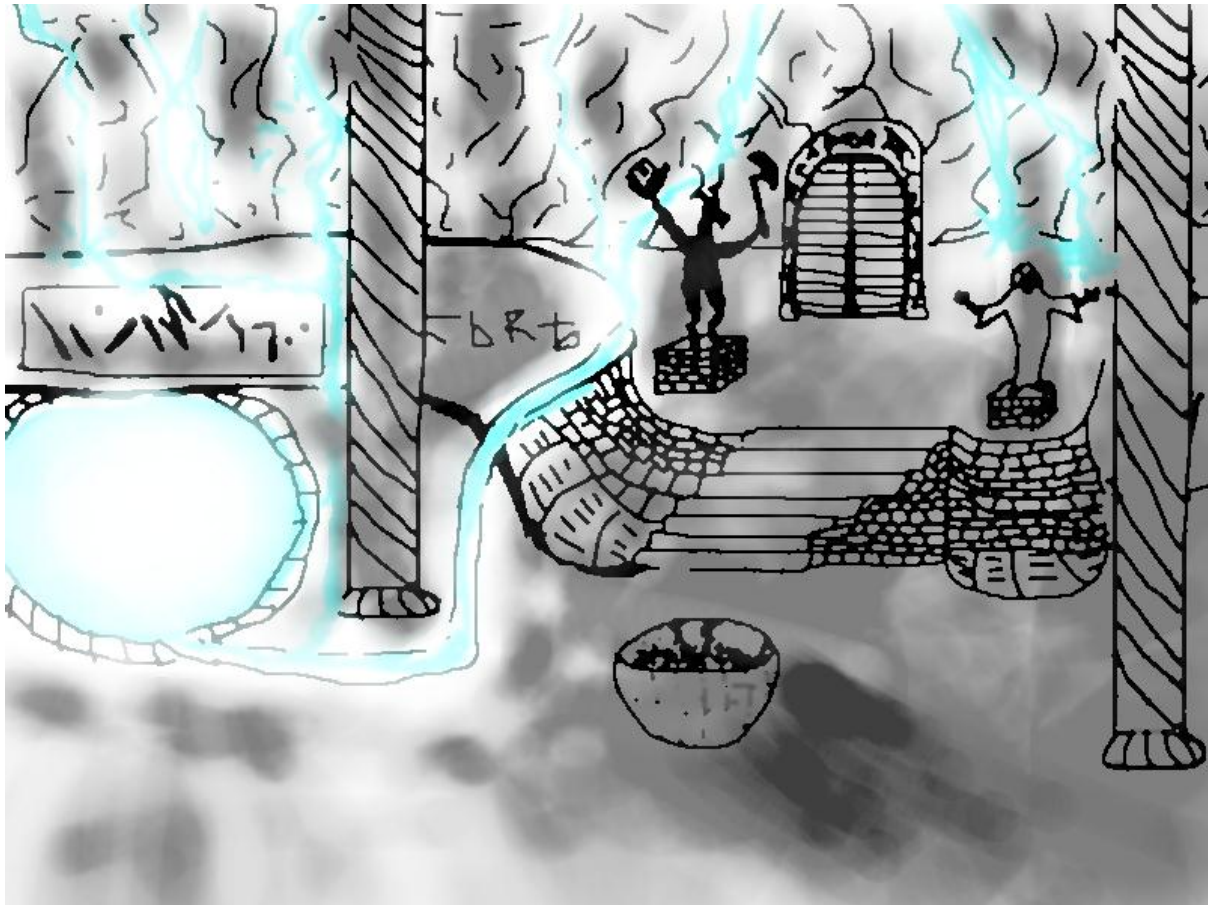


بعد ابایدن گفت وقتی از میاندوکوه خارج شویم باید از بین این دشت عبود کنیم و از یک گذرگاه که بین این دو رشته کوه است بعد به جنگل های "سنگ قلبی" میرسیم و بعد به قلعه ی انجمن جادوگران سیاه پوش و بعد می رسیم به قلعه ی مبارزان دریا و بعد می رسیم به پایتخت، شهر بزرگ نوساِس. بعد هیناج گفت " بعد وقتی خواستیم برگردیم چه کنیم؟" ابایدن گفت هنوز فکر انجا را نکرده ام " هیناج گفت " به دایه خانم چه گفتی؟" گفت "هیچی" هیناج گفت " من به عموم گفتم چون در مسابقات شمشیر زنی رتبه ۳ رو گرفتم باید برای یه مسابقه ی دیگه برم پایتخت و زود برمیگردم" ابایدن گفت " باور کرد؟" هیناج "اره باور کرد چون تو اون لحظه مست بود از بس شراب خورده بود"

پسرشاهزاده گفت " شما دوتا پدر و مادر ندارید؟" هیناج گفت "من پدر و مادرم در جنگ بزرگ دوم کشته شدند" ابایدن گفت " من نمی دانم پدر و مادرم زنده هستند یا نه ولی حتما کسی هست که مرا به دایه سپرده"

پسرشاهزاده گفت " من جادوگری را می شناسم که می تواند به تو بگوید پدر و مادرت زنده اند یا خیر و میتواند گذشته ی تورا به تو بگوید" ابایدن گفت " واقعا؟" گفت " بله راست میگویم خانه اش در پایتخت است ولی بیشتر وقتها بیرون شهر مشغول چراندن گوسفندانش هست" هیناج خندید و گفت " جادوگری که چوپانی می کند؟" گفت " بله ولی اهداف دیگری را هم در چراند گوسفندان دارد وقتی با گوسفندان اطراف شهر می چرخد به راحتی میتواند لانه ی کوتوله ها پیدا کند و آنها را بکشد . چون گوسفندان علف های منطقه ای را که کوتوله ها زیر زمین تونل زده باشند را نمی خورند و جادوگر می تواند راحت آنها را پیدا کند و بکشد" ابایدن گفت " چرا کوتوله هارا می کشد؟" گفت " چون کوتوله ها شب ها می روند مزرعه های مردم را غارت می کنند." هیناج می خواست سوال دیگری بپرسد که ناگهان یکی از نگهبانان فریاد زد " راهزن ها حمله کردند!" و بعد صدای برخورد تیر ها به کالاسکه ها و ادم ها آمد و چند تیر به داخل کالاسکه آمد . هر ۳ ترسیده بودند. بعد ناگهان یک نفر از راهزنان داخل کالاسکه شد و هر سه را پرت کرد بیرون. و بعد آنها را به سمت جمعیت حل داد. تعداد زیادی راه زن بودند که نگهبانان را کشته بودند و شاهزاده و بقیه را دستگیر کرده بودند. تعدادی راهزن همه را می گشتند و هر چه داشتند بر می داشتند پول سکه طلا و جواهرات. به ابایدن و هیناج که رسید یکی از راهزن ها از بقیه پرسید " اینها بچه های خودمانند یا جزو این کاروان بودند؟" یکی دیگر

از راهزنان گفت به قیافه و لباس هایشان که نمی خورد جزو این کاروان باشند ، و من آنها را در کمپ هم ندیدم پس خودتان بگویید شما کی هستید و اینجا چکار مینید؟" ابایدن گفت " ما دزدکی سوار کالاسکه ی پسر شازاده شدیم" بعد فرمانده ی راهزن ها گفت " خب حالا همه را داخل کاسه کنید تا بدهیم به این لعنتی تا خودمان را یه لغمه نکرده " ترس در وجود همه را فرا گرفت. بعد یک ارابه بزرگ آوردند که یک کاسه چوبی بزرگ پشتش بود. بعد یکی از راهزنان گفت " لباس هایشان را در بیاورم یا با لباس بدهم بخورد؟" فرمانده گفت " خیلی گرسنه است وقت نداریم لباس هایشان را در بیاوریم." بعد راهزنان شهزاده و تمام نوکران و همه ی کاروان را ریختند درون اون کاسه. بعد یکی از راه زنان که روی کاسه بزرگ استاده بود گفت " هر کس می خواهد بگوید بکشمش قبل از انکه خورده شود. خودتان می توانید انتخاب کنید بمیرید قبل از انیکه بدست اون هیولا خرده شوید زنده بمانید و بدست او هیولا خرده شوید." بعد همگی جیق می زدند و از راه زنان کمک می خواستند. ارابه راه افتاد و رفت درون یک تونل بزرگ در کوه بزرگ . ابایدن که در کاسه بود می توانست سقف را ببیند ، بعضی ها تلاش می کردند فرار کنند ولی چند راهزن روی لبه های کاسه بزرگ بودند و با لگد آنها را به پایین پرتاب می کردند. کم کم که بیشتر جلو رفتند متوجه شدند انجا غار نیست ، بلکه یک معبد و یا یک ساختمان زیرزمینی است ولی از کنده کاری های روی سقف و دیواره ها معلوم بود مکان مهمی است. پس از ۱۰ دقیقه رسیدند به یک تالار بزرگ با کلی کنده کاری های قشنگ در انتهای تالار یک دروازه برگ بود ، خیلی بزرگ کاسه را کشیدند و جلوی دروازه گذاشتند.



از سقف و از دیواره های ابی عجیب جاری بود به داخل یک حوض بزرگ. ابی روشن و نوارنی به رنگ ابی که از خود نور تولید می کردو تالار را تا حدودی روشن کرده بود. دو مجسمه غول پیکر کنار دروازه وجود داشت یکی شکل یک جادوگر بود و دیگری شبیه بزی استاده بر دوپا کر در یک دست تبر جنگی و در دست دیگر یک کتاب دارد .

پس از اینکه کاسه را جلوی در گذاشتند فرمانده ی راهنما ها آمد و بلند گفت " سرورم برایتان غذا آوردیم" بعد یکی از راه زن ها به فرمانده گفت " مگر یادت رفته برعکس . بعد فرمانده گفت " یادم رفته بود ببخشید حالا باید برعکس بگم . اخر این چه زبانی هست ! میدروا اذغ ناتیارب مرورس " بعد صدایی شبیه خر خر آمد و بعد صدای گومب و گومب راه رفتن یه موجود غول پیکر که زمین می لرزید و از سقف با هر قدم ان موجود، سنگ ریزه بر زمین ریخته می شد و بعد درب باز شد . انهای که از لبه ی کاسه داشتند دروازه را نگاه می کردند فکر کردند الان موجودی اندازه ی دروازه که خیلی بزرگ بود بیرون می اید ولی در کمال تعجب فقط یک دست سبز رنگ پولکی که خیس بود و خیلی غول پیکر طوری که به سختی از دوازه بیرون آمد. در میان انگشتانش پوست وجود داشت مانند دستان پری های دریایی که

برای شنا ساخته شده. دست دراز شد و کاسه را گرفت ، همه جیغ میزدند ان راهزنی که روی کاسه استاده بود گفت " اگه خواستید از دستش فرار کنید بپرید تو اب شنا کنید به سمت یک غاری که در انتهای اونجاست و از اون غار فرار کنید ، البته اونجام یکی هست که بکشدتون ها ها ها .. " کلا منظورش این بود که نمی توانید فرار کنید. دستان غول پیکر که بوی بسیار بدی هم داشت کاسه را کشید به داخل انجا ، انجا مکانی بود مانند انتهای اشفشان ها یک مکان بزرگ در دل کوه که از سقفش که یک سوراخ بزرگ داشت که ظاهران نوک کوه بوده، بروی ان غول وحشتناک سبز زنگ اب جاری بود ، اب زیاد وقتی غول بزرگ کاسه را به سمت خودش می کشید اب زیادی در کاسه ریخت و چندید نفر غرق شدند و خفه شدند و تعدادی زن هم که غرق نشده بودند بر اثر وحشت از چهره ی ان غول جان باختندچند نفر هم خود را به سختی به برون پرت کردند که ان غول با دست دیگر انها را گرفت و در دهانش انداخت. بعد دست کرد داخل کاسه و چند نفر دیگر را هم در آورد و در حالی که انها فریاد می زدند در داخل دهانش انداخت و از این وحشتناک تر اینکه انها را می جوید تعداد بسیار زیادی دندان در دهانش بود. در حالی که از دهانش خون می چکید کاسه را روی یک مکان طاقچه مانند که ارتفاع زیادی داشت خالی کرد و همه ی ادم افتادند روی انجا بعد کاسه را گذاشت بیرون همان در و کم رفت زیر اب. گویا وقت خوابش بوده.همه ی اسیرا بحش می کردند که چگونه فرار کنند ارتفاع انقدر زیاد بود که اگر کسی پایین می پرید ، غرق یا خرد می شد. شازاده پرسید که ایا کسی شنا بلد هست ولی هیچکس شنا بلد نبود پس گفت من برای چه به شما حقوق می دهم و یکی را گرفت و پرت کرد پایین به محظ اینکه به اب رسید مار بزرگی از اب بیرون آمد و او را بلعید. دیگر همه امیدشان را از دست داده بودند. بعد شاهزاده نگاهش افتاد به ابایدن و هیناج بعد گفت " این دو نفر اینجا چه غلطی میکنند سوار کالاسکه ی چه کسی بودند " بعد فرزندش که مثل بید می لرزید گفت من انها را اوردم و شاهزاده عصبانی شد و گفت مارها باید سیر بشوند تا بتوانیم شنا کنیم و خودمان را نجات بدهیم و بعد جنازه های خفه شدهخ و زن های از ترس مرده را در اب پرتاب کرد و مارها همه را بلعیدند بعد نگاه کرد به ابایدن و هیناج و گفت تا شما باشد که دزدکی سوار کالاسکه کسی نشوید می خواست هیناج را از یقه بگیرد و در اب پرتاب کند که هیناج او را حل داد و شاهزاده پرتاب شد ته اب و مارها او را بلعیدند. برگشت عقب و همه او را نگاه می کردند بعد همه به سویش حمله ور شدند ، پسر شاهزاده

گریه می کرد و می خواست هیناج را بزند. که ابایدن پرید جلو و خنجر را در آورد که از هیناج دفاع کند که حل داده شد و به همراه هیناج افتادند پایین.

مردم پایین را نگاه کردند که ببینند چجوری بدست مارها خورده می شوند که در کمال تعجب دیدند هر دو سر از اب بیرون آورده و دارند فرار می کنند. ابایدن و هیناج که در حال شنا کردند بودند از ترس رنگشان سفید بود تا اینکه از ته این مکان تاریک یک گذر گاه کوچک را دیدند که در واقع بالا ابشار بود کنار گذر گاه به خشکی رسیدند و نفسی چاق کردند از گذر گاه عبور کردند و نور خورشید را دیدند ولی برای آنکه نجات پیدا کنند باید از ابشار به سمت پایین شیرجه می زدند. ناگهان یک مرد هیکلی آن دو را از پشت گرفت و گفت " کجا میروید ناقلها" هیناج گفت این همان نگهبانی است که دزد حرفش را می زد. بعد ابایدن خندید و گفت " اخر ما چگونه این مرد را گول بزنیم که امروز به کمپ باز نگردهد" هیناج تعجب کرد ولی ابایدن تنه ای به او زد. بعد مرد تعجب کر و گفت برای چی می خواهید مرا گول بزنید که امشب به کمپ نروم. ابایدن گفت " ما فکر می کردیم مردی ساده پیش رویمان هست ولی حالا که شمارا دیدیم و فهمیدیم هوشمند هستید دیگر گولتان نمی توانیم بزنیم. و من می خواهم اعتراف کنم. فرمانده تان با چند نفر دیگر همدست شده و می خواهد همه ی پول هارا بدزد و فرار کند و ما هم مامور شده بودیم تمامی سربازان را امروز فریب دهیم و به پایین کوه برویم تا فرمانده بتواند به راحتی فرار کند." بعد مرد عصبانی شد و گفت " دروغ نگو وروجک" بعد ابایدن گفت " فرمانده به من ۲۰۰ سکه طلا داد تا این کار را برایش انجام دهم می توانی جیبم را بگردی و پیدا کنی من به تو پیشنهاد میکنم ۲۰۰ سکه را از من نگیرید ، چون اگر بگیریید به شما نمیگویم که فرمانده تان به کدام بند فرار کردند و میخواهند سوار کدام کشتی شود. حق انتخاب با خودت هست ۲۰۰ سکه یا میلیون ها سکه طلا" مرد کمی فکر کرد و گفت " پس بالاخره کاره خودش را کرد زود بگو کجا رفته است تا ندادم "اماس" بخوردت" آنها رفتند به بندر پشت کوه و می خواهند سوار کشتی ۱۳ ام شوند من هم قرار بود بیایم ولی از خیر سکه ها گذشتم" مرد یقه ی آن دو را رها کرد و یک طناب را که از داخل یک دویار اوزان بود کشید که ناگهان یک قایق که به دو طناب از بالای کوه وصل بود پایین آمد ابایدن و هیناج را سوار آن کرد و خودش هم سوار شد و بعد کم کم طناب را شل کرد تا به پایین رسیدند. بعد سریع جیب های ابایدن را گشت و ۲۰۰ سکه را پیدا کرد و دوباره گذاشت سر جاش و سریع دوید به سمت اسبش که انجا بسته بود. و سوار شد و رفت. ابایدن گفت "فرار کن سریع" و شروع کردن

به دویدن. بعد از اینکه خیلی دویدند و دور شدند، ایستادند و خستگی به در کردند. ابادین پس از اینکه خستگی به در کرد ناگهان صدای پای را پشت سرش شنید برگشت و نگاه کرد. موجودی قد بلند، سیاه و با بال های بلند مشکین رنگ که بو او نزدیک می شد. با دیدن این صحنه ابادین از ترس پا گذاشت به فرار و به دنبالش هیناج به دنبال او راه افتاد. در طول دویدن فهمیدند که تعدادشان خیلی زیاد است. هیناج که خیلی ترسیده بود پرسید " اینها چه موجوداتی هستند؟ " ابادین گفت "نمیدانم ولی اگر گیرشان بیوفتیم کارمان تمام است" هیناج به دلهره گفت "نمی توانم تصور کنم که چگونه میتواند با ۶ دست تکه تکه ام کند واقعا وحشتناک است" ابادین تعجب کرد و نگاهی به عقب انداخت و ان موجود را نگاه کرد و گفت " کدام ۶ دست! عقلت را از دست دادی؟! اینها که دو دست بیش تر ندارند. فکر کنم دیگه الان میخواهند از بال هایشان استفاده کنند و پرواز کنند ان موقع دیگر گیرشان میوفتیم" هیناج تعجب کرد و نفس نفس زنان گفت "تو کدام موجود را می گویی انها که بال ندارند.. " ناگهان هر دو افتادند درون یک گودال که تله ای بود برای حیوانات. فوراً بلند شدند که بیرون بیایند که دیدند همه ی ان موجودات دوره ان گودال حلقه زدند. بعد یکی از انها پرید داخل و هر دو از ترس به دیوار چسبیدند. چند نفر دیگر از انها هم پایین آمدند. یکی از ان موجودات ابادین را گرفت ولی ابادین مشت و لقمه می کوبید تا اینکه دو نفری انرا گرفتند. سپس دو نفر دیگر هیناج را گرفتند. و داشتند با خود به جایی میبردند. هیناج از ترس فریاد میزد و ابادین هم سعی میکرد فرار کند تا اینکه به یک پایگاه وحشتناک رسیدند همه جایش پر از خون بود و جنازه و از زمین سیاه بوی گند لجن و تفعن بلند می شد هر دو را داخل یک خیمه که شبیه به جمجمه بود بردند و زمین گذاشتند پس از چند لحظه یکی از ان موجودات از بیرون وارد خیمه شد و با یک چاقوی خون الود به سمت ابادین آمد. ابادین دیگر امیدش را از دست داد و فریاد میزد "نه نه تو را به خدا مرا نکشید" ابادین کم کم عقب میرفت که هیولای ترسناک سکت ابادین آمد و چاقو را سمت صورتش برد ابادین بوی گند چاقو را حس کرد و ناگهان عطسه ای کرد و وقتی چشمانش را باز کرد دید مردی با یک بطری رو برویش هست و در یک خیمه ی سالم و تمیز هست از تعجب دهانش باز نمیشد هیناج را دید که دارد فریاد میزند بعد مرد را دید که رفت و معجون را جلوی بینی هیناج گرفت و هیناج عطسه ای کرد و بعد با تعجب به اطراف نگاه می کرد